

دلهره های از آب گذشته

اوایل ماه سپتامبر بود. مه صبحگاهی همچون پاره های گسترده حریر با نسیمی ملایم از دامنه دشتهای سبز بر می خاست و آرام آرام از فراز تپه ها می گذشت، و بعد اینجا و آنجا در پهنه آسمان محو می شد.

زنی میانه سال روی صندلی راحتی در کنار پنجره مشرف به باغی نه چندان وسیع که با شیب ملایم و پرچین خیلی کوتاه به دشتها و تپه ها می پیوست، نشسته بود و به سحرانگیزترین سمفونی طبیعت در آواز سینه سرخها، توکاها، پرستوها، گنجشکها و بلبلها، که نیایشی در برآمدن آفتاب بود، گوش می کرد و در خلسه سکرآور آن خلوت مقدس با افسون رؤیا به سالهای دور، به سالهای نوجوانی خود قدم می گذاشت. او تجربه این تماس مستقیم و رودر رویی با دشت و آسمان و حریر مه را در آن سالها، که اغلب تابستانها با پدر و مادر به خانه خاله اش در کلاردشت می رفتند، در آنجا آموخته بود. و حالا برای لحظاتی

طولانی دوباره خود را سبک و چابک در همان بهشت گمشده ای باز می یافت که مثل این روستای خلوت و آرام های ورث [Highworth] . در حوالی شهر سویسندون [Swindon] بود . در آنجا هر صبح آفتاب همچون گلی در میان حریرهای رنگین شعبده - بازان با مهر می شکفت ، و دسته دسته پروانه ها در میان بوته های تمشک گم می شدند ، ملخها با پرواز سریعشان بلور هوای باز را می شکستند و سنجاقکها با پرشهای تندشان بر جای جای سطح آبگیر و روی نیلوفرهای آبی ، نور آفتاب را با تلالو هزار رنگ بالهای کوچکشان منعکس می کردند .

چند روزی می شد که از تهران داغ و گمشده در غبار و دود ، با آن هوای سنگین و آلوده اش ، به این گوشه دنیا و به خانه دخترش ، صدف ، آمده بود ، و با مأموریت یک ماهه دامادش از طرف شرکتی که در آن کار می کرد به خاور دور ، با صدف خلوتی شیرین و استثنائی داشت . چند سالی می شد که مادر و دختر همدیگر را ندیده بودند . برای مادر این فاصله زمانی چند قرن احساس می شد . دو روز اول چنان ذوق زده و گیج بود که اصلاً نمی توانست درست حرف بزند . به جای حرف زدن بیشتر سراپا نگاه شده بود . شاید هم فکر می کرد که اگر حرفی بزند ، از این رویای شیرین بیدار خواهد شد . دختر هم هیجان زده بود . میز اتاق نشیمن را پر از ظرفهای شکلات ، بیسکویت و کیک

کرده بود و با این حال هر لحظه از اتاق بیرون می رفت ، از یخچال میوه و از گنجبه های آشپزخانه تنقلات دیگر می آورد . تمام مدت مادر هم به دنبالش راه می افتاد و سراپای او را تماشا می کرد و دختر با اصرار او را به اتاق برمی گرداند و می نشاند . برایش چای دم می کرد ، قهوه می ریخت ، در کنارش می نشست ، سرش را روی شانه مادر می گذاشت و با رضایت آه می کشید . از حال پدر و افراد خانواده می پرسید ، و مادر در جواب بیشتر از پدر می گفت که چه شکسته شده است . اما با این حال سخت کار می کند . برایش استراحت معنایی ندارد . شاید هیچ دکتری در دنیا به اندازه او نسبت به شغلش تعهد نداشته باشد ، و در ذهن خودش با دلخوری می گفت : « آن قدر متعهد است که گاهی وقتها زن و بچه هایش را هم فراموش می کند ! اگر غیر از این بود ، با این همه التماسی که کرده بودم ، قبول می کرد که با هم سفر کنیم . عجب این مردها سنگدلند ! »

اما اینها را به دختر نمی گفت . متعجب بود که چه تحملی دارد . هیچوقت از رنجهایش چیزی برای بچه ها نمی نوشت . نمی خواست آنها را نگران کند . دختر در رشته میکرو بیولوژی دکترا گرفته بود و در آزمایشگاه کار می کرد . دلش می خواست تمام مدتی را که مادر پیش اوست سر کار نرود و در همه لحظه ها با او باشد . اما امکانش نبود ، چون

تازه دو ماهی می شد که به سر کار رفته بود. تنها با خواهش و تمنای زیاد، رئیس آزمایشگاه یک هفته به او مرخصی بدون حقوق داده بود، و این یک هفته از دو روز قبل از آمدن مادرش شروع شده بود، و آن دو روز را صدف صرف این کرده بود که خانه را برای این شادی بزرگ آماده کند. پنج روز تمام با بی خیالی تمام مثل رؤیا گذشت: پنج روزی که او مجبور نبود صبح زود از خواب بیدار بشود، خواب آلوده دوشی بگیرد و خودش را مرتب کند و صبحانه خورده و نخورده به سر کار برود. مادر و دختر راحت تا ساعت ده، ده و نیم می خوابیدند و بعد با خیال آسوده صبحانه مفصلی می خوردند و دختر مادر را با اتومبیل کوچکش می برد تا اطراف ناحیه خانه شان را به او نشان بدهد. او را به بازار کوچک محله برده بود، چند روستای اطراف را نشان داده بود و یکبار هم به شهر سوییندون که با اتومبیل نیمساعتی از خانه فاصله داشت، رفته بودند و حالا امروز این یک هفته طلایی مثل برق و باد گذشته بود.

صدف صبح که از خواب بلند شد، آرام از اتاقش بیرون آمد تا به خیال خودش مادر را بیدار نکند، و وقتی که برخلاف انتظارش او را قهقراق و سرحال در کنار میز آماده صبحانه دید، با تعجب و شرمندگی گفت: «مامان، آخر چرا این قدر زود بلند شدید؟ هنوز آفتاب هم درست درنیامده، همه چیز را هم که

آماده کرده اید! نباید می کردید. باید استراحت می کردید. تورا به خدا وقتی من می روم، دوباره بگیرد بخوابد. دست به سیاه و سفید هم نزنید! برای ناهارتان مرغ سرخ شده آماده در یخچال هست. شام هم می برمتان به رستوران. یک رستوران قشنگ ایتالیایی در محله مان هست. دلم می خواهد با هم آنجا شام بخوریم. قول بدهید که کار نمی کنید.»

و مادر برای اینکه خیال دختر را جمع کند، گفت: «باشد، صدف جون، قول می دهم. پس خواهش می کنم تو هم نگران من نباش. حسابی به خودم می رسم تا تو برگردی. دست به سیاه و سفید نمی زنم!»

تقریباً یک ساعتی بعد دختر مثل اولین روزی که به دبستان می رفت، دلخور از ترک کردن خانه ای که حالا با وجود مادر پُر از عطرها و کودکی شده بود، مادر را بوسید و رفت.

و حالا زن بود و تنهایی و این پنجره وسیع در برابر مزارع سرسبز، با فراز و نشیب گسترده تا افق، و درختان تنومندی که با موج رنگهای سبز تیره و روشن، فیروزه ای، نقره ای و ارغوانی، آرام آرام از زیر مه صبحگاهی نمایان می شد. و از آنجا که پاییز در راه بود، گاه در میان این امواج رنگین جا به جا تکدرختهایی با برگهای سرخ و طلایی، همچون کومه های آتش سر بر می کشید و او افسون شده و بیحرکت، سرپا مشتاق تماشا

بود، همان طور که در این چند روز نشستن، برخاستن، راه رفتن، برق نگاه چشمهای سیاه و چال گونه های دخترش را در هنگام خندیدن با دقت تماشا کرده بود. این چند روز بیشتر دختر حرف زده بود: از نگرانیهایش در سالهای جنگ ایران و عراق با دوری از پدر و مادر، و حالا از آرامش زندگی، از محیط کارش، از شوهرش، از نجابت او و عشقی که به هم دارند، و از پیشرفت او در کارش برای مادر حرف زده بود و حسرت خورده بود که پدر و مادرش هنوز، شوهر او، فرخ را ندیده اند. و مادر در ذهن خود به این نتیجه رسیده بود که زندگی دختر و دامادش در انگلستان قوام گرفته است و بر خلاف انتظاری که شوهرش، یعنی پدر صدف، برای بازگشت آنها به ایران دارد، نمی شود روال زندگی شان را به هم زد. در دل به خود می گفت: « باید جواد را راضی کنم تا دست و پیمان را جمع کنیم و به همین گوشه آرام دنیا بیاییم و این آخر عمری در کنار بچه همام باشیم. »

قبل از آمدن بارها با شوهرش جرّ و بحث داشت و اغلب به او می گفت: « من اصلاً نمی فهمم تو چطور می توانی این قدر بی خیال باشی. صدف شوهر کرد و دیدی که من بالاخره نتوانستم این ویزای لعنتی انگلیس را بگیرم و عروسی شان را ببینم. تو که اصلاً عین خیالت هم نبود. پس فردا بچه دار هم می شود و باز هم من اینجا باید همین طور بیهوده روز و شبم بگذرد و نوه ام را

هم نینیم . من نمی خواهم آن بلایی که سر عمه خانم آمد ، سر من بیاید . بیچاره سالها در فراق بچه هایش اشک ریخت . اتاقتش پر شده بود از عکسهای پسر و دخترش : عکس آنها با لباس مخصوص در جشن فارغ التحصیلی دانشگاهشان ، بعد هم عکسهای عروسیشان ، و سالهای آخر هم عکسهای سه تا نوه اش . وقتی کسی به دیدنش می رفت ، یادت می آید که قبل از هر چیز او را به اتاق خوابش می برد ، با حسرت قاب عکسها را یکی یکی از سر بخاری بر می داشت و نشان میداد و اشکش سرازیر می شد و می گفت : می دانم که بالاخره هم این درد فراق می کشدم . همین طور هم شد . در میان قاب عکسها دق کرد و بچه ها و نوه هایش را ندید . من نمی خواهم سرنوشت او را داشته باشم . آخر این حقّ طبیعی و حیاتی هر مادری است که بتواند هر چند وقت یکبار بچه هایش را ببیند ، لمسشان کند ، ناظرو قایع زندگیشان باشد ، به دنیا آمدن نوه هایش را ببیند . اولین خنده ای که می کنند ، اولین کلمه ای که می گویند ، اولین باری که روی دویا می ایستند و تلوتلو می خورند و قدم برمی دارند ، اینها را ببیند . چقدر این چند سال تحمّل کردم . چقدر رنج کشیدم . ده سال است که صدف رفته و من فقط یک ماه ، آن هم پنج سال پیش که به دیدن مرجان رفتم ، او را دیدم . طفلک بچه م با آن همه درس سختی که داشت ، تابستانها کار کرد و پول جمع کرد و به ایتالیا آمد تا من و

خواهرش را ببیند . آنوقت‌ها که مطلقاً نمی‌شد ویزای انگلیس گرفت که من آنجا بروم . اما حالا می‌شود . اگر قبول می‌کردی که برویم و آنجا ساکن بشویم ، من دیگر این همه بدبخت نبودم .

آخر این هم زندگی شد که من دارم ؟ «

و شوهر کلافه به او می‌گفت : « مینا ، باز هم شروع کردی ؟ این روزها همین‌طور سوزنت روی خط می‌افتد . آن‌طور حرف می‌زنی که انگار اینها بچه‌های من نیستند . انگار که من نمی‌خواهم آنها را ببینم . این منم که واقعاً دیگر از دست تو و این زندگی ای که دارم خسته شده‌ام . ذلّه شده‌ام . همین‌طور چشمهات را می‌بندی و می‌گویی بیا برویم آنجا زندگی کنیم . درست مثل یک آدم عامی و بی‌خبر از همه‌جا حرف می‌زنی . اصلاً موقعیت را نمی‌بینی ؟ مشکل که یکی دو تا نیست . من که دکترایم را از یک دانشگاه اروپایی یا امریکایی نگرفته‌ام که هر کجای دنیا بروم ، برایم کار آماده باشد . من اینجا با نداری و خون دل خوردن و زحمت کشیدن درس خوانده‌ام . خودم خودم را ساخته‌ام . اینجا است که به وجود من نیاز دارند . اینجا است که من هویتی دارم و طبایتم را می‌کنم . بیایم آنجا که چه بکنم ؟ گدایی بکنم ؟ تازه به فرض محال گرفتیم که توانستیم دار و ندارمان را هم بفروشیم و همه چیزمان را آتش بزنیم و مطابق میل سرکار برویم انگلیس . آنجا هم بی‌درد سر به ما اقامت دائم بدهند ! خوب ،

آنوقت مرجان را چه می کنی؟ مرجان که نمی تواند درسش را نیمه کاره ول کند و بیاید انگلیس بغل دست ما بنشیند! واقعاً که داری دیوانه ام می کنی. اصلاً ببینم، من باید به کدام ساز تو و بچه هایت می رقصیدم که نرقصیده ام؟ ها؟ صدف گفت: باید بروم در انگلیس تحصیل کنم. گفتم: چشم. مرجان گفت: من که می خواهم نقاشی و معماری بخوانم، باید بروم به ایتالیا. آن را هم گفتم: چشم. شب و روز جان کنده ام و خرج تحصیل و زندگی بچه های تو را می دهم. باز هم بدهکارم؟»

همین که حرف شوهر به اینجا می رسید، صورت زن از خشم برافروخته می شد و با تندی می گفت: «هرچه کرده ایم، وظیفه مان بوده. هنر نکرده ایم که وظیفه مان را انجام داده ایم. تازه این یک ساله که صدف شوهر کرده که دیگر پول برایش نمی فرستیم. خدا را شکر شوهرش درجه فوق مهندسی گرفته و کار خوبی هم دارد. حالا که بچه م خودش هم دارد کار می کند و محتاج ما نیست. تازه باید ممنون بچه هامان باشیم که هر دوشان سر به راه بودند و هستند و مایه افتخارمان هستند. صدف که خوب درس خواند و تمام شد. مرجان هم دو سال دیگر درسش تمام می شود و کار پیدا می کند و دیگر به امید خدا به ما نیازی نخواهد داشت.»

و آنوقت شوهر حرف را عوض می کرد و می گفت: «بس

است دیگر. خسته ام کردی. آن طور حرف می زنی که انگار
مسئول دوری تو از بچه هایت من هستم. انگار که تمام اختیارات
سفارت انگلیس که هیچ، اختیار تمام سفارتخانه های دنیا دست
من بوده و مخصوصاً دستور داده ام که به تو یکی ویزا ندهند. آخر
چرا این قدر ناشکری. این شش سال که مرجان رفته، تو لااقل
دوباری به ایتالیا رفته ای. من کجا رفته ام؟ ها؟ چرا، من هم
مدام در حال سفر بوده ام. در هشت سالی که جنگ بود، مرتب به
جبهه رفتم و زیر باران گلوله و خمپاره خوش گذراندم. از همه
اینها گذشته، همین امسال بهار اگر آن ذات الریه لعنتی را نگرفته
بودی، که بلیت و ویزایت حاضر بود و به انگلیس می رفتی.
می دانی، اشکال کار در اینها نیست. اشکال کار در این است
که بیخود و بی جهت زودتر از موقع رفتی و خودت را باز نشسته
کردی، و الا این پنج سال دیگر را هم مشغول بودی و شاید آنوقت
دیگر این همه سر به سر من نمی گذاشتی. گرچه آنوقت هم گناه
همه جریانات با من بود. انواع سختگیریهایی که در مورد خانمها
در وزارتخانه ای که تو کار می کردی به دستور من بود!

وزن آتشی ترمی شد و می گفت: «جواد، خواهش
می کنم حرف آن روزها را نزن. تو آن موقع درد مرا به عنوان یک
انسان نفهمیدی، امروز هم نمی فهمی. هیچوقت هم نخواهی
فهمید. وقتی تو که یک دکتر این جامعه هستی درد را نفهمی،

دیگر چه انتظاری می شود از بقیه داشت! هی، هی!

زن و شوهر این دلخوریها و بگو مگوها را تا شب آخری هم که فردایش زن راهی انگلیس می شد، از هم و با هم داشتند. فقط در فرودگاه، وقتی که چمدانها را به قسمت بار تحویل دادند، آنوقت تازه زن و شوهر متوجه شدند که تا یک ساعت دیگر آن همه از همدیگر دور خواهند شد. بعد رفتند و در گوشه ای روی صندلی کنار هم نشستند و آنوقت زن با مهر نگاهی به شوهر کرد و گفت:

« جواد، نمی دانی چقدر دلم می خواست که تو هم با من بودی و با هم صدف و فرخ را در انگلیس و مرجان را در رم می دیدیم. دلم برایت تنگ می شود. خیلی زیاد. نمی فهمی؟ اینجا تنها می مانی. مواظب خودت باش. »

و شوهر با حالتی متفکر در جواب گفت: « خواهش می کنم حالا دیگر احساساتی نشو. این مدت که آنجا هستی، تو مواظب خودت باش. نگران من نباش. منطقی باش. فرصت داری، خوب فکر کن. به زندگیمان فکر کن. خیالهای باطل برای خودت نباف. صدف و فرخ را هم تشویق کن که به ایران برگردند. فرخ ریشه اش اینجا محکم است. درست است که پدر و مادرش را از دست داده، اما این همه قوم و خویش اینجا دارد: خواهر، برادر، عمه، عمو، خاله، دایی. اگر تو تحمل داشته

باشی بچه ها بر می گردند . »

و حالا زن مدتی بود که با آرامشی شگفت آور روی همان صندلی راحتی ، کنار پنجره ، به دنبال رویاهای دور گذشته اش به خواب رفته بود که ناگهان صدای زنگ تلفن او را بیدار کرد . از جا برخاست . با خود گفت : « چه کسی می تواند باشد ؟ یا فرّخ است ، یا جواد از تهران . اما فرّخ نمی تواند باشد ، چون همین دیشب تلفن کرد . »

هیچکدامشان نبودند . صدف بود که برای اطمینان از حال او تلفن کرده بود . در طی این پنج روزی که آمده بود ، جواد دوباری تلفن کرده بود . با این حال نمی دانست که چرا باز هم انتظار داشت که او تلفن کند . به ساعتش نگاه کرد : ده و نیم صبح بود . در ذهنش زمان را سه ساعت و نیم جلو برد و آنوقت متوجه شد که انتظار بیموردی است ، چون در آن وقتِ روز شوهرش در بیمارستان سخت گرفتار و مشغول است . با خودش گفت : « چه خواب خوشی کردم . حالا می روم ظرفهای صبحانه را می شویم و جمع و جور می کنم . رختها را هم که بچه م گذاشته تا وقتی از اداره برگشت توی ماشین بریزد ، ترتیبش را می دهم . طفلکم حالیش نیست . می گوید من همین طور اینجا بیکار و بیعار بنشینم و دست به سیاه و سفید نزنم ، آنوقت او خسته از سر کار بیاید و به کارها برسد ! نه ، این درست

وقتی که ملافه ها را باز کرد تا در ماشین رختشویی بیندازد ، متوجه شد که چند جای آنها با دقت پارگیشان دوخته و وصله شده است . آنوقت فهمید که صدف و شوهرش باید زندگیشان بدونِ ولخرجی و با حساب و کتاب دقیق بگذرد . حقّ هم همین بود ، چون هر دو جوان بودند ، و فرخ تازه سه سالی می شد که استخدام شده بود . دخترش هم که دو ماهی بیشتر از شروع کارش نمی گذشت . بعد فکر کرد که همین پنج روز گذشته چقدر باید خرجشان اضافه شده باشد . از ناراحتی بغض گلویش را گرفت . با خود گفت : « آنوقت با این وضع می خواهد امشب مرا به رستوران ایتالیایی ببرد ! آخر چرا ؟ لااقلّ اگر می گذاشت که صورتحساب را من بپردازم ، خوب بود . خوشحال می شدم . اما می دانم که نمی گذارد ، همان طور که این پنج روزه نگذاشته من یک گاز هم خرج بکنم . این درست نیست . باید او را در مقابل عمل انجام شده بگذارم . می دانم که خورش فسنجان را خیلی دوست دارد . گردو و ربّ انار هم که از ایران آورده ام . امشب پلو و خورش فسنجان می خوریم . فقط جای جواد هم خالی . او و صدف عاشق خورش فسنجان هستند . مرجان هم دوست دارد ، اما نه به اندازه اینها . »

آنوقت همین طور که مشغول کار بود ، بی اختیار یاد

شوهرش همه فضای ذهنش را پر کرد . به یادش آمد که یک هفته قبل از آمدن ، با اینکه سخت مشغول تهیه سوقاتی بود و هر روز باید راهی خیابانهای مختلف شهر می شد و به این مغازه و آن مغازه می رفت ، توانسته بود هر جور که شده وقت پیدا کند و مقدار زیادی مواد غذایی بخرد و چند نوع خورشی را که می دانست جواد دوست دارد ، از جمله همین خورش فسنجان ، بپزد و آنها را در ظرفهای پلاستیکی ، هر کدام به اندازه یک وعده ، بریزد و در فریزر بگذارد تا وقتی که او نیست ، شوهرش بی غذا نماند . اما وقتی با خوشحالی به شوهرش گفته بود : « هر بار فقط کافی ست که یکی از این ظرفهای پلاستیکی خورش را از فریزر دریاوری ، و با دو تا استکان برنج هم که بپزی ، یک غذای کامل خوشمزه داشته باشی . »

شوهرش در جواب با خنده گفته بود : « عجب فکرها می کنی ! هنوز به انگلیس نرفته ، وضع اینجا را فراموش کرده ای ؟ مگر نمی بینی که اغلب گرفتار بی برقی هستیم ؟ من با این خورشهای پخته شده که هر روز یخشان وا می رود و بعد دوباره یخ می زند ، چه کنم ؟ فکر غذای من نباش . این مدت که تو نیستی ، من در بیمارستان غذا می خورم . فردا که فاطمه خانم برای تمیزکاری می آید ، بهتر است که همه اینها را بدهی ببرد با بچه ها و شوهرش بخورند و دعایت کنند . اصلاً فریزر را هم کلاً

خالی کن و سیمش را از پریز بکش و هرچه داری بده به این زن بیچاره که این همه عیالوار است ببرد مصرف کند تا خیال من هم راحت باشد . »

و زن با دلخوری تسلیم منطق شوهر شد . اما روز بعد ، وقتی که همه خوراکیها را در سبیدی بزرگ گذاشت و به دست فاطمه خانم داد و برق شادی را در چشمهای آن زن دید ، خستگی آن همه زحمتی که کشیده بود از تنش در رفت . حالا با خود فکر می کرد : « جواد شبها چه می کند ؟ با آن همه پشه ! می دانم که وقتی از بیمارستان و مطب برمی گردد ، آن قدر خسته است که حوصله اینکه توی حیاط تخت سفری را بگذارد و پشه بند را بزند ، ندارد . حتماً توی اتاق می خوابد . آنجا هم اگر در و پنجره را باز بگذارد که پشه ها تا صبح بیچاره اش می کنند . خوب ، لابد پنجره ها را می بندد و کولر را هم همین طور باز می گذارد ، با آن هوای دم کرده و مرطوب شب را سر می کند . با این وضع به من سفارش می کند که این بچه ها را هم تشویق کنم که برگردند آنجا ! نه ، این درست نیست . ای کاش معجزه ای شده بود و او هم با من به این سفر می آمد . شاید همین مدت کوتاه هم که اینجا بود ، با این هوای لطیف و این همه آرامش ، خستگی و سَم دود و غبار و رنج سالها دلهره جنگ از وجودش در می رفت . »

بعد از آنکه تا اندازه ای کارها را مرتب کرد ، برنج را هم

خیس کرد تا ساعت چهار بعد از ظهر آن را بپزد . آنوقت دوباره به کنار پنجره بزرگ اتاق نشیمن رفت و با لذت به بیرون نگاه کرد . برگ درختها و گلبرگ کویکها و شمعدانیهای رنگارنگ و گلهای سرخ حاشیه باغچه با طراوتی عجیب زیر نور آفتاب برق می زدند . انگار که همه جا را ، زمین و فضا را هزار بار با نور شسته بودند . به ساعتش نگاه کرد : تازه یازده و نیم صبح بود . فکر کرد حالا که فرصت دارد ، می رود و توی باغچه مشغول می شود . ته باغچه چند شاخه خشک به چشمش خورده بود که باید چیده می شد . بعضی از گلها هم خشک شده بودند و روی شاخه های سبز توی ذوق می زدند . ژاکت بافتنی اش را روی پیراهن خانه اش به تن کرد . به دنبال قیچی باغبانی همه جای آشپزخانه را گشت و بالاخره آن را در یکی از کشوها پیدا کرد . کبریت را هم با خود برداشت تا بعد که کار باغبانی تمام شد ، گلها و شاخه های خشک را در ته باغچه بسوزاند تا کاملاً همه جا منظم باشد . آنوقت از در راهرو که به حیاط پشت خانه و باغچه باز می شد ، وارد حیاط شد .

در میان رزهای سفید ، نارنجی ، سرخ ، لیمویی و صورتی چشمش به رزی به رنگ بنفش ملایم مخملی ، همرنگ خوشه های یاسمن افتاد و باز بی اختیار به یادش آمد که شوهرش بخصوص رز این رنگ را چقدر دوست دارد . بارها با اشتیاق بوته آن

را خریده بود و در باغچه کاشته بود و هر بار هم تنها همین رز خشک شده بود. عجیب بود! باز آرزو کرد که ای کاش معجزه ای شده بود و شوهرش هم با او به این سفر آمده بود. در آن صورت شادی این سفر به دلش می چسبید و از اینکه هر لحظه دارد لذت می برد، احساس گناه نمی کرد.

با دقت تمام گلها و برگهای خشک را چید. چند شاخه پیچک گل ساعتی را که از روی دیواره کوتاه سمت چپ باغچه راه خودش را عوض کرده بود و خود را روی شاخه های سرو نقره ای انداخته بود، با حوصله تمام آرام از میان شاخه های سرو بیرون کشید و روی دیواره انداخت. بعد پیش خود گفت: « وقتی کارم در باغچه تمام شد، می روم و یک قهوه برای خودم درست می کنم. »

آنوقت به یاد چند سال قبل افتاد که یک روز بعد از ظهر اواخر ماه شهریور به سراغ شوهرش به بیمارستان رفته بود. قبل از وارد شدن به بیمارستان، چشمش به بساط سیگار فروش حاشیه خیابان افتاد که در میان بسته های سیگار خارجی، سه چهار تایی شیشه کوچک و بزرگ نسکافه گذاشته بود. همین طوری هوس نسکافه کرد. جلو رفت و از مرد میانه سال سیگار فروش قیمت یک شیشه کوچک نسکافه را پرسید. مرد با دقت نگاهی به سراپای او کرد و با لحنی تقریباً معترضانه پرسید: « خانم، شما

دکتری؟ مهندسی؟» و وقتی که او با تعجب در جواب گفت: «
نه دکترم، نه مهندس. مگر برای پرسیدن قیمت یک شیشه
نسکافه احتیاج به مدرک دکتری و مهندسی دارم؟»

مرد با لحنی بی‌اعتنا، و این بار با اعتراضی بیشتر،
گفت: «پس بیخود مزاحم کسب و کار من نشو! وقتم را تلف
نکن، چون اگر دکتری یا مهندس نیستی، نمی‌تونی نسکافه
بخری.» و زن احساس حقارت و غربت در وطن چنان آزرده‌اش
کرده بود که تا دو سال لب به قهوه نزنده بود. بعد ها که برای
دوستش سیمین، که اهل قهوه بود، ماجرا را تعریف کرده بود،
فهمیده بود که نسکافه خیلی گران است و او هم مدت‌هاست که
وسعش نمی‌رسد بخرد. تا اینکه همین سه ماه پیش یک روز
سیمین تلفن کرده بود و گفته بود که خواهرش با مسافران
انگلستان دو شیشه قهوه نسکافه برایش فرستاده است، و از او
خواسته بود که به خانه‌اش برود و با هم قهوه‌ای بخورند و درد
دلی بکنند، و او هم رفته بود و موقع برگشتن سیمین با اصرار زیاد
یک شیشه قهوه نسکافه به او داده بود. و حالا دلش می‌سوخت و
احساس گناه می‌کرد که او اینجا نیست تا این طور بدونِ دغدغه و
فکر ارزانی و گرانی، با هم قهوه‌ای بخورند.

هنوز در حال جمع کردن شاخه‌های خشک بود تا آنها را به
ته‌باغچه ببرد که احساس کرد دیگر پشتش با گرمای لذتبخش

آفتاب نوازش نمی شود . سرش را بالا برد و دید جا به جا ابرهای سیاه و خاکستری در پهنه آسمان دیده می شود و یک تکه ابر خاکستری هم روی خورشید را گرفته است . در همین موقع به طور ناگهانی بادی وزید و صدای برهم خوردن دری او را متوجه در ساختمان کرد که با شدت بسته شد . با عجله خودش را به در رساند ، دستگیره در را چرخاند تا داخل ساختمان بشود و لباس گرم تری بپوشد ، ولی هرچه کرد ، در باز نشد . اصلاً باورش نمی شد که در قفل شده باشد . مدتی با ناباوری و بیهوده دسته در را همین طور چرخاند . فایده ای نکرد . به یاد فیلمهای پلیسی - جنایی افتاد که در آنها دزد یا مأمور پلیس خیلی راحت به کمک یک کارت یا سنجاق سر هر قفلی را باز می کند . آنوقت بی اختیار دستش را به میان موهایش فرو برد و سنجاقی بیرون کشید ، ولی هرچه آن را در سوراخ قفل چرخاند ، فایده ای نکرد . پیش خودش گفت : « باید برگردم یک ورقه نازک که خیلی محکم باشد پیدا کنم . » همه گوشه و کنارها و حتی زیر بوته های گل را گشت و بالاخره در ته باغچه یک ورقه نازک آهن پیدا کرد . خوشحال شد و دوباره به سراغ در آمد . آن ورقه نازک را در شکاف در فرو کرد . خم شد . زبانه قفل را خوب می دید که ورقه آهن به آن می خورد ، ولی هرچه فشار می داد ، اثر نمی کرد ، و بالاخره هم کنار نرفت و در باز نشد . به این فکر افتاد که در

جلویی ساختمان را امتحان کند .

پیش خودش گفت : « حالا لا اقل خوب است که حیاط عقب به قسمت جلو ساختمان راه دارد . » ساختمان از سمت چپ با یک فاصله دو متری از ساختمان همسایه جدا می شد . از همین راهروی باریک خودش را به جلوی ساختمان رساند و مشغول بررسی قفل در شد . اول با سنجاق سر هرچه امتحان کرد ، باز نشد . بالاخره از همان ورقه نازک آهن استفاده کرد . در حال بالا و پایین بردن آن در شکاف در بود که صدای پایی را همراه با صدای چرخی روی آسفالت خیابان شنید . سرش را بلند کرد و به طرف صدایی که به گوشش خورده بود ، برگشت و آنوقت زنی سی و پنج - چهل ساله را با چرخ خرید در جلوی در خانه همسایه بغلی دید که از حالت چشمهای حیرت زده اش معلوم بود که مدتی به اعمال او خیره نگاه می کرده است . یکباره احساسی گنگ همراه با نا امنی به سراغش آمد . سرش را پایین انداخت و به سرعت خودش را به حیاط پشتی رساند . پیش خود گفت : « فایده ای ندارد . در که باز نمی شود . چه کار کنم ؟ تا ساعت پنج و نیم که صدف می آید چه کار بکنم ؟ چاره ای که ندارم . فعلاً کارم را توی باغچه تمام می کنم . خوب است که با خودم کبریت دارم . ته باغچه شاخه ها و گلهای خشک را می سوزانم و یک مدّت خودم هم گرم می شوم . »

بعد همان طور که مشغول بردن گلها و شاخه و برگهای خشک بود، صدای زنی را شنید که از سر همان راهروی کنار ساختمان می گوید: « هلو! ... های! ... هلو! ... های! » و مرتب دارد بلندبلند حرف می زند، حرفهایی که معنای اصلی آنها برای او نا مفهوم بود، ولی او برای خود این طور تفسیر می کرد که زن می گوید: « آهای، تو کی هستی؟ آنجا چه کار می کنی؟ چرا توی خونه مردم آمده ای؟ ... »

حالا زن دیگر احساس گنگ نا امنی نداشت. همین طور سیلی از هراس و وحشت بود که توی قلبش سرازیر می شد. دهانش خشک شده بود. صورتش تا بالای پیشانی و زیر موها، گوشها و تمامی گردنش سرخ سرخ شده بود. سعی کرد که کوچکترین صدایی نکند تا بلکه آن زن فکر کند که اشتباه کرده که او را غریبه تصوّر کرده است، و آنوقت به دنبال کارش برود. آن قدر هراس زده بود که حتی از صدای ضربان قلبش هم که در گوشهایش می پیچید، از ترس به خود می لرزید.

با خود می گفت: « حتماً خیال می کند که من دزدم. خوب، چرا خیال نکند؟ با دو چشم خودش دیده است که زنی با سر و وضعی غریب و قیافه ای نا آشنا دارد با قفل در ور می رود. مچم را گرفته است. »

احساس شرم، حقارت و گناه ناکرده سخت آزارش

می داد . پیش خودش می گفت : « چقدر زبان ندانستن سخت است . اگر انگلیسی می دانستم ، حالا این قدر بیچاره و بدبخت نبودم . خدا بیامرز پدرم را . به خاطر علاقهٔ عجیب او به زبان و ادبیات فرانسه و به اصرار او بود که من در مدرسه به جای انگلیسی فرانسه خواندم . درست است که حالا از فرانسه ای که من در مدرسه خوانده ام چیز زیادی به یادم نمانده است ، ولی لا اقل امروز می توانستم به این زن حالی کنم که دزد نیستم . اینجا خانهٔ دخترم است . پشت در مانده ام . همین قدر هم خودش نعمتی بود . »

ترس چنان بر او غالب شده بود که تصوّر می کرد حتی افکارش هم دارد با صدای بلند ادا می شود . کاش می توانست که فکر هم نکند . به هر حال مدّتی ساکت و بی حرکت مثل یک تگّه سنگ بر جا ماند تا اینکه بالاخره بعد از چند لحظه ای که برای او چند قرنی می شد ، صدای زن قطع شد و به جای آن صدای پا و چرخ خرید او را شنید که دارد دور می شود . آنوقت به طور موقت قدری آرام گرفت . آهسته با گلها و شاخه های بریده در بغل به ته باغچه رفت . شاخه های خشک چند درخت ته باغچه را هم برید و همه را روی هم چید و کبریت زد . مدّتی پی در پی کبریت زد و تلاش کرد تا بلکه شاخه ای آتش بگیرد ، اما بادی که می آمد مانع از آن می شد که شعلهٔ کبریت به اندازهٔ کافی روشن

بماند. یکی دو بار هم که ترکه ها شعله ای زد، آن شعله آن قدر کم سو و بی جان بود که او هرچه دو لا شد و زیر آن را فوت کرد، نتیجه ای نداد و خاموش شد و بالاخره هم چوب کبیرتهایش کلاً سوخت و تمام شد.

حالا دیگر واقعاً سردش شده بود. باد که به پهلویش می خورد، انگار که از تمام دنده هایش رد می شد و او را از درون می لرزاند. سرش را بالا برد و نگاه کرد: با اینکه هنوز هم جا به جا آسمان را می شد دید، ولی دیگر از آن زلالِ آبی شفاف و یکپارچه اصلاً خبری نبود و دیگر نمی شد به آن اطمینان داشت. هرچه به اطراف خودش و به ساختمان نگاه کرد سر پناهی ندید تا خودش را به زیر آن بکشاند و قدری از سرما محفوظ بماند. اشکال کار همه خانه های ویلایی آن ناحیه این بود که ساختمانشان همه صاف و یکدست، بدون فرو رفتگی و برآمدگی بود. با اینکه او اصولاً آدم کمرویی بود، ولی در آن لحظه آرزو کرد که کاش همسایه های دو طرف را یکبار هم که شده، قبلاً دیده بود، یا حتی می دانست که در خانه هستند. آنوقت می توانست بالاخره در یکی از خانه ها را بزند و با زبان علم و اشاره هم که شده آنها را متوجه وضع خودش بکند. اما دخترش ضمن صحبتهایش به او گفته بود که همسایه سمت چپ یک زوج جوان هستند که حالا دو هفته ای برای تعطیلات به یونان

رفته اند ، و همسایه سمت راست هم پیرزنی است که روزها برادرزاده اش به سراغش می آید و به او می رسد ، اما متأسفانه او هم ده روزی است که مریض شده است و در بیمارستان بستری است . دخترش همسایه های دیگر را هم که اصلاً نمی شناسد ، چون هنوز مدتی نیست که خودشان به این محله آمده اند .

با حالتی درمانده در باغچه شروع کرد با سرعت راه رفتن و به خودش ناسزا گفتن که آخرین زن حسابی به سنّ و سال او چرا باید این قدر بی عقل باشد . صدف بیچاره کلید در حیاط را همین دیروز به او داده بود که او با خودش داشته باشد . با این حال او چنان غرق لذّت بردن از دیدار بهشت بازیافته خودش می شود که احتیاط را از دست می دهد و بدون کلید از ساختمان بیرون می آید ! و بعد خودش را این طور تبرئه کرد که آخر با آن همه آرامش و سکون و آن آفتاب درخشان کجا کسی می توانست باور کند که بعد از یک ساعت این همه تغییر هوا به وجود بیاید . آنوقت به یادش آمد که صدف گفته بود که خیابانی که خانه آنها در آن واقع است از طرف شمال عمود به خیابان اصلی است و سر آن ایستگاه اتوبوس است ، یعنی به فاصله سه دقیقه پیاده روی خیلی راحت آدم می تواند به ایستگاه اتوبوس برسد . با خود گفت « باید خودم را به آنجا برسانم . » اما بعد که متوجه شد که حتی یک پنی هم با خود ندارد ، از رفتن به آنجا نا امید شد . اگر

لا اقلّ دو پوندی با خودش داشت می توانست سوار اتوبوس بشود و به مرکز شهر برود و وقتش را در مغازه ها بگذراند تا از سرما در امان باشد . با همه ناامیدی به این نتیجه رسید که به هر حال در ایستگاه اتوبوس ماندن ، که حتماً سرپناهی دارد ، بهتر از آن وضعی است که او گرفتارش شده است .

پس با عجله به راه افتاد . وقتی که به خیابان رسید ، همان زن را با چرخ خریدش در جلوی یکی از ساختمانهای آن طرف خیابان دید . خوشبختانه زن پشتش به او بود و او را ندید ، ولی او با دیدن زن دوباره گرفتار همان هراس قبلی شد ، آن هم با شدت بیشتر . فکر کرد که حتماً زن دارد همه محله را از وجود او به عنوان یک دزد خبر می کند . چاره ای نبود . سرعتش را بیشتر کرد و خودش را به ایستگاه اتوبوس رساند و در آنجا روی نیمکت نشست . ایستگاه اتوبوس سرپناهی داشت ، اما از دو طرف باز بود و گاهگاه که باد به داخل آن هجوم می آورد ، او از سرما پشتش مور مور می شد و عضلات خود را جمع می کرد . خوشبختانه موقعی از روز بود که هم ایستگاه خلوت بود ، هم از اتوبوس خبری نبود ، و این تنها خوشحالی او بود که کسی نیست تا او را با آن وضع نزار و کفش سرپایی ببیند و تعجب کند . مدتی همانجا نشست و با افکار خودش مشغول شد .

به یاد پدر خدا بیامرزش افتاد و آن روزی که از دیدار او

از بیمارستان به خانه برمی گشت . پدر روزهای آخر عمرش را می گذراند ، آن هم با چه دردی . آخر سرطان داشت . جنگ هم هنوز تمام نشده بود . شوهرش ، دکتر ، هم در جبهه بود ، و او با دلهره دور بودن او ، دلهره بمبارانها و موشکها ، آشفتگی عمومی ، دلهره از دست دادن پدر و دوری فرزندان با خود تنها بود . حال خودش را نمی فهمید . آن روز غمگین تر و مضطرب تر از هر روز بود .

وقتی که از اتوبوس پیاده شد ، مدتی تلاش کرد تا از روی خطّ عابر پیاده ، از میان انبوه تاکسیها ، اتوبوسها و اتومبیلهای شخصی خودش را به طرف دیگر خیابان ، که در مسیر کوچه ای بود که به خانه اش می پیوست ، برساند . چند قدمی نرفته بود که از روبرو ، با فاصله ای ، دختر جوانی را که سخت با مقنعه و چادر سیاه سراپای خود را پوشانده بود ، دید که دارد همین طور با مخاطبی خیالی داد و بیداد می کند . پیش خودش فکر کرد که عجب روزگاری شده است که حتی جوانهای بیچاره هم اعصاب درستی ندارند . هنوز در گیر و دار دلسوزی برای جوانها بود که دختر جوان دیگری هم با همان هیئت به دختر اول پیوست ، و آنوقت هر دو با عجله خودشان را به او رساندند . دختر اول با نفرتی عجیب در نگاه و لحنی توهین آمیز گفت : « زن ، خودت رو بیوشون ! این چه ریختیه که اومده ی بیرون ! » و او

بی اختیار دستش به جلوی پیشانی و روسری اش کشیده شد ، و وقتی که احساس کرد که حتی یک تار مویش هم بیرون از روسری نیست ، با ناباوری خشکش زد و مثل کسی که به مغزش ناگهانی ضربه ای وارد آمده باشد ، گنگ و مبهوت در جای خود ایستاد . آنوقت دختر اولی دوباره به او نهیب زد و گفت : « چرا حرف گوش نمی کنی ؟ مگه نگفتم خودت رو بپوشون ؟ هرزه ! اَمّت ما هر روز شهید میدان برای چی ؟ برای اینکه تو و امثال تو این طور بگردین ؟ نجات که ندارین . به این سنّ و سال رسیده ی ، هنوز هم دست از فساد بر نمی داری ؟ تو رو به خدا ببین عجب وقیحه . همین طور به من زل زده ! مگه نمی فهمی که گردنت بازه ؟ »

و آنوقت بود که او یکباره به خود آمد . در ذهنش همه جهان به دور سرش چرخید . انگار زلزله شد ، طوفان شد ، و ذره ذره وجودش از هم پاشید . بی اختیار دو دست لرزانش را به طرف گردنش برد و لبه های روسری را که بر اثر باد قدری کنار رفته بود ، جمع کرد و محکم آن را زیر یقه مانتوی سیاهش فرو کرد و بعد بی آنکه خود بخواهد و یا بداند ، تمام صورتش از اشک پوشانده شد و بدون حرف ، با معصومیت ماده غزالی که در آخرین لحظات حیات به شکارچی خود نگاه کند ، نگاهی طولانی به دختر کرد و بیحرکت در جا ماند . دختر دوم که معنای نگاه او را تا

حدّی درک کرده بود، با اندکی مهر، اما آمیخته با هراسی آشکار از دختر اوّل، به او نگاه کرد و آهسته گفت: « چرا این قدر ناراحت شدی؟ مادر، برای چی گریه می کنی؟ باید ارشاد می شدی که شدی. حالا چرا ایستاده ای؟ هر جا می خواستی بری، برو. برو دیگه، مادر!» و بعد که دید او از شدّت لرزی که گرفته است، هر لحظه ممکن است نقش زمین بشود، آرام زیر بازوی او را گرفت و چند قدمی راهش برد و تکیه اش را به دیوار مغازه ای داد.

و او با حق هق گریه گفت: « به همین سادگی بروم؟ کجا بروم؟ من دیگر جایی ندارم که بروم. فقط دلم می خواهد همین الآن زمین دهن باز کند و فقط من یکی را ببلعد. خسته ام. از زنده بودن، از نفس کشیدن خسته ام. شرم می آید که دیگر زنده باشم. دیگر زنده هم نیستم. هر نسبتی را که این دختر من می خواست به من، که به جای مادرش هستم، داد و به عنوان ارشاد همه تلاش زندگی را از من گرفت و از روی جنازه ام ردّ شد. عجب روزگاری است! عجب فرزندهایی داریم! ... »

آن قدر آن اتفاق برایش تلخ و مصیبت بار بود که هرگز دلش نمی خواست آن را به یاد بیاورد، و حالا در آن ایستگاه اتوبوس، در آن تنگنای غربت، بدون اینکه خود بخواند، به یادش آمده بود و با خود می گفت: « با اینکه آن روز زجر

کشیدم ، اما لا اقل آنجا وطن خودم بود ، زبان مردم و معنی نگاه‌هاشان را می فهمیدم . »

آنوقت به یاد آن روزی افتاد که برای دریافت حکم جدید استخدامی اش به اداره کلّ بازنشستگی رفته بود و خسته و گرسنه و بدون نتیجه ، ساعت دو و نیم بعد از ظهر به در خانه رسیده بود . اما هرچه در کیش به دنبال کلید خانه گشته بود ، آن را پیدا نکرده بود و خیلی طبیعی و راحت در خانه مجاورشان را ، که خانه بهجت خانم بود ، زده بود و بهجت خانم با یک دنیا مهر و صفا در نگاهش از او استقبال کرده بود و با قدری شیطنت گفته بود : « مینا جان ، نمی دانید چقدر خوشحالم که کلیدتان را جا گذاشته اید ! مگر اینکه یک همچین اتفاقی بیفتد که شما به سراغ ما بیایید . واقعاً خیلی دلم برایتان تنگ شده بود . بیایید تو . اول از همه به آقای دکتر تلفن کنید که اگر تصادفاً به خانه زنگ زدند ، نگران نشوند . »

بعد از آنکه مینا با شوهرش تلفنی حرف زد ، متوجه شد که بهجت خانم با سرعت تمام یک کاسه آش رشته با کشک و نعناع داغ ، یک دیس کتلت و سبزی خوردن و ظرف سالاد روی میز گذاشته است . آن روز بعد از ظهر مینا با همه کمرویی اش ، با اصرار بهجت خانم ، با اشتهای غذا خورده بود و بعد از ناهار هم نشسته بودند و کلی با هم از این طرف و آن طرف

حرف زده بودند . مینا از دوری بچه ها گفته بود و بهجت خانم از تغییر رفتار مهندس ، شوهرش ، و بی اعتنایی او و جنبیدن سر و گوشش و از اینکه تازگیها شنیده بود که زنی را هم صیغه کرده است ، نالیده بود ، و آنوقت با هم اشک ریخته بودند .

و باز زمان جنگ به یادش آمد که هر وقت شوهرش برای مأموریت به جبهه می رفت ، موقعی که خبر حمله هوایی را می دادند ، همین بهجت خانم و گاهی هم همسایه های دیگر با چه مهری و احساس مسؤولیتی با عجله خودشان را به او می رساندند . اگر فرصت داشتند ، او را با خودشان به پارکینگ خانه بهجت خاتم می بردند ، و اگر فرصتی نبود ، همانجا با او در پناه پاگرد پله ها یا زیر میز ناهارخوری می ماندند تا حمله تمام بشود و او تنها نباشد . و حالا با یادآوری این خاطرات و آن همه محبت و صمیمیت قلبش فشرده می شد و سخت احساس گناه می کرد . شاید همان احساسی را داشت که آدم و حوا که با خوردن گندم از بهشت رانده شده بودند ، داشتند . در ذهن به خودش ناسزا می گفت و خودش را سرزنش می کرد : « آخر حیف آن همه صداقت و دوستی که در وطن خود آدم پیدا می شود ، نیست ؟ اینها را که نمی شود فراموش کرد . بد و خوبش به تو تعلق دارد . وقتی به جایی تعلق نداری ، حقیر و بی پناهی . امنیت نداری . همین حالا شاید آن زن همه محله را خبر کرده باشد که هیچ ،

شاید به پلیس هم گزارش داده باشند و پلیس دم در خانه منتظرم باشد. چه افتضاحی شد! عجب باعث آبرو ریزی برای بچه م شدم. نه، دیگر آرزو نمی کنم که کاش معجزه می شد و جواد هم با من به این سفر می آمد!

در همین موقع اتوبوس جلوی ایستگاه ایستاد. چند دختر ده-یازده ساله با اونیفورم مدرسه و یک خانم و آقای مسن از آن پیاده شدند. راننده بعد از پیاده شدن آنها، بلافاصله حرکت نکرد. قدری توقف کرد تا به خیال خودش او سوار بشود، ولی وقتی که او را همچنان کز کرده در گوشه نیمکت نشسته دید، به راه افتاد و رفت. زن نگاهی به ساعتش کرد. ساعت چهار و ربع بعد از ظهر بود. باد تند تر شده بود و ابرهای سیاه باران زا را از کناره های افق جمع می کرد و با سرعت به بالای حوالی خانه دخترش می کشاند. شدیداً احساس سرما می کرد. دیگر برایش امکان نداشت که همانجا بنشیند. باید از آنجا می رفت. بنابراین از ایستگاه اتوبوس بیرون آمد و در خلاف مسیر اتوبوس که می دانست دخترش از آن سو خواهد آمد، با سرعت به راه افتاد. فکر کرد که باید هر طور هست تا باران شروع نشده خودش را به سرخیابان اصلی دیگر و باجه تلفن برساند. درست است که با نداشتن پول و شماره تلفن محل کار دخترش نمی توانست به او تلفن کند، ولی لا اقل به یادش آمد که می تواند تا زمانی که

دخترش با اتومبیل به جلوی باجهٔ تلفن می‌رسد، در آنجا بماند و از باد و باران و احیاناً با آن ریهٔ ضعیف از دوباره ذات‌الریه گرفتار در امان باشد.

چند دقیقه بعد از اینکه داخل باجهٔ تلفن شد، رگبار شروع شد، آن‌هم چه رگباری! باران با شدت، پرده در پرده می‌بارید و قطره‌های آن به درشتی تیله‌های بلور به زمین می‌خورد و پخش می‌شد و زمین و آسمان با غرّش رعد می‌لرزید و پنجره‌های فاضلاب حاشیهٔ خیابان، در فاصله‌های معین، لذت دیدار حریر مه‌صبحگاهی، شکفتن آفتاب، آرامش و سکون دشتهای سبز و تپه‌های محصور در رؤیا، و همهٔ افسون آن بهشت باز یافته را همراه با سیلاب به درون می‌کشید. و او حالا در نهایت درماندگی تنها دلش به این خوش بود که به موقع خودش را به این سرپناه رسانده است.

صدف وقتی که آزمایشگاه را ترک کرد و با اتومبیلش روانهٔ خانه شد، با یاد اینکه حالا وقتی که به خانه می‌رسد، خانه پر از گرمای مادرش است، قلبش از شادی خاصی، شادی سالهای دور کودکی فشرده شد. از روزی که مادرش آمده بود، هر وقت که به یاد فرّخ می‌افتاد و دلش برای او تنگ می‌شد، پیش خود می‌گفت: «چقدر خوب شد که مامان در این موقعیت اینجاست و تنها نیستم.»

تنها چیزی که در آن موقع ناراحتش کرده بود و آن را
اصلاً به موقع نمی دانست همان رگبارهای پیاپی بود که مانع از
آن می شد که با سرعت معمولی و همیشگی براند. ناچار بود که
با احتیاط بیشتر رانندگی کند. لحظه ها برایش خیلی طولانی
بود. وقتی که از پیچ خیابان اصلی رد شد و وارد خیابان فرعی
شد، ناگهانی شبیح زنی را با سنّ و سال و قیافه مادرش از پشت
شیشه اتومبیل و پرده باران دید که به سرعت خودش را از باجه
تلفن به کنار خیابان رساند و پشت سر هم با حرکت تند دستش به
او اشاره کرد که بایستد. او هم با تردید به ناچار پا روی ترمز
گذاشت و اتومبیل را متوقف کرد. اما چند لحظه ای طول کشید
تا توانست باور کند که آن زن میانه سال آشفته، رنگباخته،
تکیده و سراپاخیس، مادر اوست!

به خانه که رسیدند، صدف که از ماجرای مادر در طول
راه با خبر شده بود، در حالی که اشک می ریخت و فکر می کرد
که سالها زیر سایه ترس، دلهره و عدم امنیت زندگی کردن چگونه
مادر مقاوم و با قدرتش را روحاً ضعیف و درمانده کرده است، به
او کمک کرد تا همه لباسهایش را عوض کند، و بعد او را روی
کاناپه روبروی تلویزیون در اتاق نشیمن خواباند. کیف آب گرم
و پتو آورد، و کیف را لای حوله پیچید و به مادر داد و پتو را روی
او انداخت. آنوقت با نگرانی شروع کرد به نوازش موها و

بوسیدن دست و روی او . و مادر ، در حالی که سر دختر را محکم به سینه می فشرد ، گفت : « صدف جونم ، نگران نباش . بیخودی هول نکن . چیزیم نیست . فقط کمی سردم شده . تا نیم ساعت دیگر قول می دهم که کاملاً رو به راه باشم . »

در همان لحظه صدای زنگ در حیاط بلند شد . صدف از جا برخاست و به دم در رفت و در را باز کرد . مادر مدتی صدای او را می شنید که به زبان انگلیسی با خانمی دارد حرف می زند . اگر گاهگاه در میان صحبتشان صدای خنده صدف به گوشش نمی رسید ، دوباره سخت آشفته و بیمناک می شد . وقتی که گفت و گوشان تمام شد و صدف در را بست و پیش مادر برگشت ، قبل از اینکه به مادر مهلت بدهد که از او سؤالی بکند ، گفت : « مامان جونم ، دیدید که حدس من درست بود ؟ تمام آن خیالاتی که کرده بودید ، بیخودی بود . بمیرم که چقدر خودتان را زجر دادید . این خانم همان خانمی بود که شما فکر می کردید شما را به جای دزد گرفته است ، و همه همسایه ها و پلیس را خبر کرده است . این خانم سوؤل پخش روزنامه محلی در این خیابان است . آمده بود سراغ ما برای اینکه نگران شما بود . می گفت دیروز ، موقعی که سوار اتومبیل می شدیم ، ما را دیده و برایمان دست هم تکان داده ، ولی ما آن قدر مشغول حرف زدن با خودمان بوده ایم که متوجه نشده ایم . می گفت از شباهتی که من و شما به

هم داریم فهمیده است که شما مادر من هستید . می گفت خیلی سعی کرده است که بلکه بتواند به شما کمکی بکند . خلاصه ناراحت بود که کاری از دستش برنیامده است . حالتان را پرسید و سلام هم رساند . «

مادر مدتی هاج و واج دختر را نگاه کرد . بعد قطره اشکی در چشمهایش نشست و با رضایت آهی کشید و گفت : « صدف جون ، یادت باشد که فردا یک بسته پسته و یک جعبه گز از طرف من به این خانم بدهی . »

و آنوقت همان طور که روی کاناپه دراز کشیده بود ، نگاهی به پنجره بزرگ مشرف به باغ کرد . از آن بهشت دوران نوجوانی اثری نبود . باران نم نم می بارید و آسمان یکپارچه خاکستری بود .

لندن ، ۱۹۹۵